

جدایي جور ميکند!

زمین مکرر، سرنوشت مقدر و هوا مسخر بود. پاییز بود، اما زمستان روزها و شبهای خالی از مودت را احاطه کرده بود.

آنسوتر از جنون بیدمجنونها دخترکی مهلقا با صورتی کک و مک به دوردست زل زده بود، شاید اقربایش از پس نامهربانیها و ناهمگونیها بیهوا بازگردند و گیسوان بلندش را با شانه چوبی نوازش کنند.

سوگل دخترک گریزیا، کتاب فارسیاش را تنگ در آغوش گرفته بود و به این فکر میکرد که دیر یا زود پدر با اسب و مادر با مادیان از راه خواهند رسید، او را سوار میکنند و تا پشت پرچین سخاوت پیش می‌تازند.

از شما پنهان نیست والدین سوگل چند ماهی است، دستهایشان از هم دور افتاده و قلبهایشان برای هم نمی‌تپد. آنها در پیچِ تموز و در يك غروب غمناك جشن طلاق گرفتند، صخره‌ها را به کرانه‌های امن زندگی کوبیدند و در اوج ناامنی هر يك به سمتی رفتند و سوگل زیباروي و معصوم خود را به مادر بزرگی سپردند که آفتاب لب بوم است و آنقدر شکسته که سرانگشتانش مدت‌هاست نوازش را از یاد بردند. هم او که نوه شیرین‌تر از قند و عسلش را به پرندگان خاموش تراس سپرده است.

سوگل اما هنوز امیدوار است و در شبهای نم‌باران به دورها خیره میشود و چشم به راه مادری می‌ماند که هر شب به ضرب قرصهای صورتی به خواب می‌رود و برای پدری دلتنگی می‌کند که روزی دو بسته سیگار بهمن می‌کشد و در پارک‌های صامت شهر، کلاغ‌های ساکت را به قار قاری ثابت تشویق و تهییج می‌کند.

باور کردن این همه بدبختی در روزگاری که نان گران و جان ارزان است، اصلاً غیرقابل هضم نیست. خاصه در این بلاروزگار که جدایي جور می‌کند و تازیانه می‌زند بر چهره مرد و زنی که جام‌های شوربختی را در خیال به هم می‌زنند و در جست‌وجوی خنکای مرهمی برای لهیب دلدادگی، حتی لحظه‌ای به این فکر نمی‌کنند که دانش‌آموز کلاس اول گلابی با تن پوش سرخ زیر سایه بید مجنون، انتظار والدینش را می‌کشد. والدین خودخواهی که در نهایت سنگدلی تصور می‌کنند، سوگل بدون آنها بزرگ خواهد شد و مادر بزرگی قراضه‌تر از خورشید هر روز برایش زرشک پلو با مرغ درست می‌کند و يك تنه خریدار نازش خواهد بود.

کاش آقاي پدر و خانم مادر باور کنند کودک بیسایه امن آنها در آغوش روزگار تلخ‌تر از زهر به خواب نخواهد رفت و در درس فارسی بیست نخواهد گرفت. کاش رفتن و نبودن آخرین راه نجات تبسم رسوب کرده يك جفت عشق منقرض شده نبود. کاش جاده‌هاي سالخورده دور از افتراق، انطباق نفس‌ها را به دقیقه اکنون فریاد می‌کشیدند.

همه کوچه‌ها را گشته‌ام،

ایستگاه‌ها، فرودگاه‌ها، پارک‌ها

حالا من به آسمان هم

نگاه نمی‌کنم

زیرا در آنجا هم نیستی

آب شده‌اي در چشم‌هايم

خانه را هم گشته‌ام

میشود کمد لباس را باز کنم

تو آنجا باشی و بخندی باز؟

**امید مافی